

با تمام این حرف‌ها، نباید از یک نکته غافل شد و آن این‌که تناقض‌های بسیار زیادی میان صحبت‌های جلال آل احمد مشاهده می‌شود که در زیر به تعدادی از آن‌ها اشاره می‌شود:

۱- جلال از یک طرف، غریبان، غرب‌زدگان و هم‌چنین استفاده‌کنندگان و یا به‌قول خودش مصرف‌کنندگان چنین وسایلی را مورد سرزنش قرار می‌دهد - هرچند اذعان می‌کند که هدف وی مخالفت با تکنولوژی و صنعت نیست - در حالی که باید گفت اگر استفاده از وسایل غربی باعث ایجاد غرب‌زدگی می‌شود، پس چرا خود وی از وسایل وارداتی استفاده می‌کرده است؟ اگر کراوات‌زدن، به ظاهر خود رسیدن، غرب‌زدگی و قرتی‌گری و زن‌صفتی‌ست، پس چرا خود جلال از کراوات و لباس‌های غربی استفاده می‌کند؟

۲- هنگامی که به توصیف زن و مرد شهری می‌پردازد، آن‌ها را هوس‌باز و شهوت‌پرست می‌خواند و در مقابل، مرد و زن روستایی را اصیل و به‌دور از چنین مسائلی می‌بیند و تا جایی پیش می‌رود که حتا در انحرافات رایج میان مردم روستاها، مردم شهر را مقصر می‌داند و به سرزنش آن‌ها می‌پردازد. اما با توجه به اعترافات که در کتاب سنگی پر گوری کرده است، زمانی می‌تواند مردم شهری را چنین مورد خطاب قرار دهد که خود به‌عنوان یک شهری از این خصوصیات مبرا باشد و باید توجه داشت که تعمیم چنین صفتی به همه‌ی مردمانی که در شهر زندگی می‌کنند، خطایی بسیار بزرگ و حتا در حد توهین است.

۳- در موارد بسیاری آل احمد شدیداً به تعصب‌اندیشی و مقدس‌مآبی حمله می‌کند. اما موضع‌گیری‌های وی در مورد مسائلی، نه‌تنها متعصبانه بلکه تحجراندیشانه است.

۴- از یک طرف روحانیون را به‌خاطر رفتار و صحبت‌های متعصبانه سرزنش می‌کند و کلاً این قشر را به‌خاطر چنین دیدی جزء گروه روشنفکران قرار نمی‌دهد. اما در مقابل نه‌تنها اذعان می‌دارد که روحانیون می‌توانند کمک مؤثری در راه پیشرفت جامعه باشند، بلکه با همراهی با این قشر، به روشنفکران شدیداً حمله می‌کند.

۵- در آغاز بحث روشنفکری، با به‌میان کشیدن این‌که ریشه‌ی روشنفکر از چه کلمه‌یی‌ست، این اعتقاد را که روشنفکر ترجمه‌ی انتلکتوئل نیست و میان این دو تفاوت است، پیش می‌کشد؛ اما خود در خصوصیات و ویژگی‌هایی که به این قشر می‌دهد، عملاً ثابت

□ جلال آل احمد در طول دوران زندگی خویش، فراز و نشیب‌های زیادی را پشت سر گذاشته است، او گذشته‌اش را هم‌چون حال، قدم‌به‌قدم فراراه مردم و در اختیار نسل جدید قرار می‌دهد. دگرگونی و نوسانات روحی او در دو زندگی متضاد - از نماز شب خواندن تا مخالفت با دین و مذهب، از سنت‌گرایی تا تجداندیشی، جذب‌شدن به گروهی و طردشدن از گروه دیگر به پنهان‌ی بی‌دینی و یا با عنوان خیانت و... - همگی به‌خوبی نشانگر روحیه‌ی کمال‌جو و آرمان‌خواه وی است. نقبی که به غرب‌زدگی زده است، اگر واقع‌بینانه بنگریم، فقط جهت بهبود وضعیت مردم و اجتماع خویش می‌باشد. هرچند جلال شدیداً به بسیاری از مسائل در پرتو این مسأله به دیدی منفی می‌نگرد، اما همواره در تلاش است که آگاهی عمیقی به مردم جامعه‌ی خویش ببخشد. تمام راه‌حل‌ها و راه‌کردهایی را که برای مقابله با غرب‌زدگی ارائه می‌دهد، فقط به‌خاطر نفی غرب و غربی‌ها و زیر سؤال بردن اعمال و رفتار آن‌ها نیست، بلکه نوعی هشدار و تلنگر به مردمی‌ست که در خواب غفلت به سر می‌برند، مردمی که غم خفتگی آن‌ها، خواب را در چشم ترش می‌شکند.

حمله به دین و اعتقادات دینی نیز، از دید جلال، راه‌حل دیگری بود که جهت رسیدن به هدف خود به آن دست زد. مرحوم دکتر علی شریعتی نیز همین کار را انجام داد. دین مطلوب آل احمد، دینی‌ست خارج از تعصب، مقدس‌مآبی و تحجراندیشی. توقع وی از قشر روشنفکر نیز به همین منوال است. هرچند که در بسیاری از موارد خیلی سریع و عجولانه تصمیم‌گیری کرده است. یک روشنفکر ایده‌آل و مطلوب از دید وی می‌بایستی منتقدی بسیار خوب، مبارزه‌گر و ستیزه‌جو، متخصص، در میان مردم و... باشد. او که خود به‌عنوان یک روشنفکر تجارب زیادی را اندوخته است، سعی می‌کند به این طریق روشنفکران زمان خویش را از حرمان بلا تکلیفی موجود در جامعه برهاند. دولت مطلوب آل احمد نیز دربردارنده‌ی خصوصیات ویژه‌یی‌ست و تقریباً انتظاراتی که آل احمد از دولت زمان خویش داشته است، همان‌هایی‌ست که مردم ما امروزه از دولت خویش انتظار دارند. دولت مطلوب آل احمد یک دولت کاملاً دموکراتیک است که باید به شایسته‌سالاری، مخالفت با دولت محوری، نفی سانسور و خودسانسوری، برقراری آزادی فعالیت‌های اجتماعی بویژه آزادی اندیشه و بیان و جز آن بپردازد.

می‌کند و نشان می‌دهد که روشنفکر ترجمه‌ی انتلکتوئل است. علاوه بر این، از دید وی، یکی از خصوصیات روشنفکران عدم محدودیت ایشان است، در حالی که در بسیاری از جهات مثلاً اعجاز در کلام و... آن‌ها را محدود می‌کند.

اما نکته‌ی مهمی که ذکر آن خالی از فایده نخواهد بود، این است که آرمان‌خواهی جلال آل‌احمد از نوع صددرصد خیالی نیست، آرمان‌خواهی وی تا حدودی با محلولی به‌نام واقع‌گرایی مخلوط شده است که در نتیجه باعث به‌وجود آمدن ماده‌ی بی‌نام کمال‌خواهی واقع‌بینانه شده است. از دید جلال، فقط این ترکیب است که می‌تواند انسان را از داشتن چنین اندیشه‌ی راضی‌سازد و کمی تب و تاب مطلق‌گرایی او را تسکین دهد و آبی بر آتش او زند.

از دید او، طلب‌کردن انسان‌های کامل، جامعه‌ی کامل، معلمان کامل، والدین کامل، سیاستمداران کامل و... هیچ کدام نمی‌تواند وجود خارجی بیابد؛ بلکه تنها نتیجه‌ی که در بر خواهد داشت، از بین رفتن فرصت‌های انتخاب نسبی خواهد بود. بنابراین باید در زندگی نه طالب کمال آرمانی، بلکه فرایند متحد پیشرفت و ترقی و تکامل و تعالی باشد و امیدوار باشیم که امکان بهبودبخشیدن به زندگی آدمی هست و حیات عشق ورزیدن است و زندگی آکنده از زشتی‌ست. اما با همه‌ی این اوصاف، میل به بهتر شدن نیز در او هست و به‌رغم همه‌ی محدودیت‌ها، استعدادهایی در او وجود دارد که اگر آن‌ها را بازیافته، باور کرده و تا آخرین حد توان بهره بگیرد و به تجربه و واکنش و فعالیت بپردازد، شور زندگی را در خود خواهد افروخت و زندگی را زیبا و دل‌انگیز صحنه‌ی یکتای هنرمندی خویش خواهد یافت.

باری سقراط ما را به خودشناسی، محمد (ص) به معرفت نفس، علی (ع) به عالم اکبر، مولوی و شریعتی به خویشستن خویش، اقبال به فلسفه‌ی خودی، اریک فروم، یونگ و فرانکل به روان‌شناسی، کمال و آل‌احمد به واقع‌بینی فرامی‌خوانند. اما باید در درجه‌ی نخست بدانیم که آن کمال، کمال غیرواقعی و مثالی و انتزاعی نمی‌تواند باشد، بلکه تکامل نسبی و تدریجی خواهد بود که برای هریک از ما انسان‌ها می‌تواند متفاوت باشد.

به‌دلیل تاریخچه و سرگذشت متفاوت و واقعیت منفرد و یگانه‌ی که هریک داشته و داریم، خودشکوفایی مردمانی غیر از این است که کمالی آرمانی و ذهنی برای کل انسانیت تصور کنیم (آن گونه که در نظام فلسفی افلاطونی و عالم مثل در پاره‌ی برداشت‌های ایده‌آلیستی و سخت‌گیرانه‌ی عرفانی یا دینی مشاهده می‌شود) و آن‌گاه بخواهیم که همگان کم و بیش به آن ناکجاآباد و به کمال مطلق از پیش تعریف‌شده اتویپایی نایل آیند. قرار نیست فانوس به‌دست گرد شهر بگردیم، همه را دیو و دد پنداریم و انسانی را آرزو کنیم که یافت نشود و یا به این نتیجه برسیم که عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی. خودشکوفایی امری‌ست نسبی، واقعی و تدریجی و دست‌یافتنی، که در همین عالم و توسط همین

آدم‌ها، به‌صورت‌های متفاوت و متنوع و منفرد و شخصی قابل تجربه و آزمون است. پیش‌شرط این خودشکوفایی، خودشناسی‌ست. برای این خودشناسی، ما علاوه بر این‌که می‌توانیم از مورثیت ارزنده‌ی کهن خویش الهام بگیریم، لازم است از عقلانیت جمعی بشری و آگاهی‌ها و تجارب تازه و رهیافت‌های امروزی او استفاده کنیم و به علوم رفاهی و روش‌ها و دانش‌های تجربی و کمی برگردیم و خویشستن انسانی خود را خردمندانه و روشنی‌علم و تجربه و آزمایش‌های ملموس عینی و تاریخی و اجتماعی مشاهده کنیم. خود را نه در عالم مثل و ایده‌های آن‌سویی و قالب تعریف‌های ثابت، بلکه در تاریخ واقعی، در واقعیت حیات اجتماعی و در منطق مادی و فیزیولوژیک و اکولوژیک این جهانی با همه‌ی تفاوت‌های فردی، سراغ گرفته، به تکمیل و تعالی واقع‌بینانه‌ی آن بیندیشیم.

در اکثر داستان‌های جلال آل‌احمد برش‌هایی از زندگی مردم و اوضاع و احوال اجتماعی و هم‌چنین مشکلات موجود در جامعه به چشم می‌خورد؛ هم‌چنین اغلب داستان‌ها، حادثه‌ی داستان با روانی و یک‌دستی و انسجام خاص یک داستان پیش نمی‌رود، چرا که گاه و بی‌گاه نویسنده با بیان اظهارنظرهای خویش سیر داستانی را قطع و در روند آن دخالت می‌کند. البته نباید از یک نکته غافل بود و آن این‌که، واقعاً قصد آل‌احمد داستان‌نویسی نبوده است که این خود حکایت از آرمان‌گرایی وی دارد. شخصیت‌های داستان‌های آل‌احمد، شخصیت‌هایی ناامید، دارای اضطراب و ترس درونی، از خودبیگانگی و در نهایت رنج‌دیده و ستم‌کشیده و گوشه‌گیر می‌باشند. در داستان پستیچی، چهره‌ی مرد زحمتشکی را می‌بینیم که قربانی شرایط نابه‌سامان روزگار می‌شود:

«سر یک تیر موریانه‌خورده‌ی ضخیم با پس گردن او گیر کرده بود و لاشه‌اش را دمر، روی زمین، پهن کرده بود. کیفیت زیر تنه‌اش مانده بود و هنوز دست بزرگ و استخوانی‌اش یک بسته‌ی بزرگ نامه و روزنامه را روی سینه‌اش فشار می‌داد طرف راست صورتش، کاملاً در گل فرو رفته بود و خونی که از پیشانی‌اش می‌رفت، روی گل کوچه داشت می‌بست... و من در آن هنگام به اسکناس دوتومانی نوی می‌اندیشیدم که... لای تقویم سال جدیدم برای او کنار گذاشته بودم و او حتماً با آن می‌توانست گیوه‌ی برای پسر دبستانی خود بخرد.»

پسرک سه‌تارزن در داستان سه‌تار، پس از کشیدن رنج و زحمت فراوان و هم‌چنین بی‌خوابی کشیدن‌های طولانی، برای خود سه‌تاری فراهم می‌کند تا بتواند خرج خود و خانواده‌اش را درآورد:

«سه‌تار را روی شکم نگه داشته بود و با دست دیگر سیم‌های آن را می‌بایید که با دگمه‌ی لباس کسی یا به گوشه‌ی بار حملی گیر نکند و پاره نشود. عاقبت امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد.»

هاجر، شخصیت اصلی داستان لاک صورتی، که به‌قول خودش زنی ضعیف و ناقص‌العقل است، سعی می‌کند با فروختن اشیای

کهنه‌ی موجود در خانه‌ی خود، به یک آرزوی بسیار ساده‌ی خویش دست یابد. شوهر وی کاسب دوره‌گرد است:

«... و فردا صبح، هاجر، لاک ناخن‌های خود را با نوک موچین قدیمی خود تراشیده و شیشه‌ی لاک را توی چاهک خالی کرد. مارک آن را کند و یه‌خرده روغن عقربی را که نمی‌دانست کی و از کجا قرض کرده بود، توی آن ریخت و دم رف گذاشت.»^۲

مرد باربر داستان زندگی کسی‌ست که پس از روزها بیکاری، کاری گیر آورده بود، تحمل بار را نمی‌کند و ناامید می‌شود.

زیره‌چی شخصیت داستان آرزوی قدرت، که کارمندی دون‌پایه است، به‌دنبال آرزویی کوچک و باقی‌مانده از دوران کودکی خویش است، اما بعلت ترس و اضطرابی که سرپای وجود او را در بر می‌گیرد، آخرین مظهر قدرتش را از دست می‌دهد.

در داستان اختلاف حساب نیز، با سرگذشت اضطراب‌های روحی و روانی افراد مواجه هستیم:

«صبح تا به حال افکارش مغشوش شده بود و دچار خیالات واهی بود و مغزش سخت ناراحت بود. افکاری که امروز به مغزش هجوم می‌آورد، توهمات عجیبی که به خیالش می‌رسید، برعکس هر روز... بی‌ارتباط به هم بودند... سرش درد گرفته بود و دنگ‌دنگ می‌کوبید. حتا از کارش هم بازمانده بود.»^۳

دختری که از رسیدن به درونی‌ترین آرزوی خویش باز می‌ماند، شخصیت داستان گناه را به‌وجود آورده است:

«همه‌چیز آن شب چه خوب یاد من مانده است! این هم یاد من مانده است که به دختر همسایه‌مان که آمده بود رختخواب‌هاشان را پهن کند و از لب‌بام مرا صدا کرد، محلی نگذاشتم. خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم. خودم هم نمی‌دانم چرا، ولی دشکم آن قدر خنک بود که نمی‌خواستم از رویش تکان بخورم. بعد که دختر همسایه‌مان پایین رفت، من بلند شدم و روی رختخواب نشستم و همان‌طور که نمی‌دانم به چه چیزهایی فکر می‌کردم، یک‌مرتبه به صرافت افتادم که مدت‌هاست دلم می‌خواهد یواشکی بروم و روی رختخواب پدرم دراز بکشم. هنوز جرأت نداشتم آرزو کنم که روی آن بخوابم. فقط می‌خواستم روی آن دراز بکشم. رختخواب پدرم را تنهایی آن طرف بام می‌انداختم. من و مادرم و بچه‌ها این طرف می‌خوابیدیم... همچو که این خیال به سرم زد، باز مثل همیشه اول از خودم خجالت کشیدم و نگاهم را از سمت رختخواب پدرم برگرداندم.»^۴

شخصیت داستان زن زیادی، آرزویش ازدواج و زندگی کردن است و حتا حاضر است به‌خاطر آن رنج و سختی‌های زیادی را تحمل کند.

سرخوردگی شخصیت داستان جاپا نیز همین حالت را دارد. تمام آرزوی وی این است که جاپایش بر روی برف باقی بماند:

«یک‌بار زیر نور مات چراغ ایستادم، نگاه چشمم روی برف تازه‌نشسته‌ی خیابان به جای پایي افتاد! جای پایي بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته بود... بی‌اختیار به فکر افتادم که: «یعنی می‌شه؟»

یعنی می‌شه این جا پای من باشه؟ کاش جاپای من بود...» و یک‌مرتبه دیدم که چقدر دلم می‌خواهد جای پای من باشد. دیدم که چقدر آرزو دارم جای پای من روی زمین باقی مانده باشد. نزدیک بود حتم کنم که جاپای من است. نگاه چشمم از لای رشته‌های خیالی و سفیدی که دانه‌های برف از خود در فضا به‌جا می‌گذاشتند، دوباره به‌دنبال سرگردانی خود می‌گشت و من به این فکر می‌کردم که یعنی می‌شه؟ یعنی منم جاپام رو زمین باقی می‌مونه؟... کاشکی جاپای من بود.»^۵

و هنگامی که راوی داستان خود را در اجتماع جدای از مردم می‌بیند، به خود نهیب می‌زند که: «... و من یک‌باره به فکر تازه‌یسی افتادم: «می‌بینی چه‌طور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونده، سالم باقی نمونده. جاپای کی سالم مانده که مال تو بمونه؟ جاپای مردم که لازم نیس باقی بمونه. جاپای مرد بایس راه رو واز کنه. مهم این که راه واز شه. که جاده رو برف‌ها کوبیده بشه. جاده که واز شه، دیگه جاپا به چه درد می‌خوره؟ مال تو هم همین‌طور. گیرم که جاپات گم بشه. عوضش تو جاده گم شده. تو جاده‌یی که از رو برف‌ها جلو می‌ره. تو جاده‌یی که مردم ازش میان و می‌رن. گیرم که جاپات گم شه. اما عوضش جاده واز شده...» و این دلخوشکنکی که یافته بودم و یک دم به دلم گرمایی می‌داد.»^۶

در این داستان، جاده، سمبل اجتماع، برف، سمبل مشکلات و سختی‌ها و در نهایت جاپا، سمبل راه و چاره برای عبور از مشکلات می‌باشد.

راوی داستان دهن‌کچی، به‌دنبال گوشه‌ی امن و راحت است:

«وقتی کلید چراغ را زدم و در تاریکی اتاق که از روشنایی دور چراغ خیابان کمی رنگ می‌گرفت و در رختخواب فرورفتم، ... و من می‌خواستم آرام بگیرم. می‌خواستم بخوابم. نور سبز و آبی کم‌رنگی از کنار صفحه‌ی راهنمای رادیو به تخت می‌تابید و لحاف را با ملاقه‌ی سفیدش رنگ می‌کرد. بیچ رادیو را هم بستم و به این فکر می‌کردم که دیگر باید بخوابم. که دیگر باید استراحت بکنم.»^۷

اما با مشکلاتی روبرو می‌شود:

«خیال کردم گوشه‌ی امنی، گوشه‌ی دنجی یافته‌ام که می‌توانم در آرامش و سکوت آن فروبروم. ملاقه‌هایم را همیشه تمیز نگه می‌دارند... شب اول که در آن‌جا به سر بردم، ساعت پنج صبح به صدای اولین گاز اتوبوسی که آدم‌های سحرخیز را به سر کارشان می‌برد، از خواب پریدم... جنجال خیابان‌ها و ناله‌ی اتوبوس‌های کهنه‌ی شهری از سربالایی خیابان‌ها گاز می‌دهند و به زحمت خودشان را بالا می‌کشند. روزها هم مزاحم است. و من اغلب در پنجره‌ی رو به خیابان بسته نگه می‌دارم و همیشه به انتظار زمستان به سر می‌برم که کم‌تر درها را باز خواهم کرد.»^۸

و در نهایت به هیچ آرامشی دست نمی‌یابد:

«سر و صدای ماشین این‌قدر زیاد بود که قدرت هر کاری را از من سلب کرده بود. یک‌بار شیشه‌های پنجره‌ی اتاق لرزید و من امحاء خودم را حس کردم که توی دلم می‌لرزید. لبه‌ی تخت را با

هر دو دستم می‌فشردم و خودم را به تخت چسبانده بودم... سرانجام وقتی در باز شد و باری رفت تو و سر و صداها خوابیدم... تازه فکری به سر من زده بود. چیزی در من برانگیخته شده بود... من فاصله را سنجیدم و جایی را که می‌باید، انتخاب کردم. قله سنگ اولی را که بزرگ‌تر و سنگین‌تر بود، در دست راست گرفتم و دست چپم دو پاره اجر دیگر را آماده نگه داشتم... وقتی پتو را روی سینه‌ام می‌کشیدم، سه ضربه‌ی مکرر، اولی پر سر و صدا، مثل این‌که از یک فلز توخالی برخاسته باشد و دو تای دیگر آهسته‌تر از دور به گوشم رسید... من در این فکر بودم که: «پس کی!... آخر کی من باید آرامش بیابم؟»^{۱۱}

در مدیر مدرسه که یکی از شاهکارهای جلال به‌شمار می‌رود، با معلمی روبرو هستیم که خسته و بی‌حوصله از شغل معلمی، روی به شغل مدیری می‌آورد:

«... دیدم دارم خر می‌شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه دم‌به‌دم وجدانم را میان دوازده و چهارده به نوسان خواهم آورد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف وقت در امتحان تجدیدی به هر احمق و بی‌شعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه تعطیلات است، نجات داده باشم. این بود که راه افتادم و از اهلش پرسیدم...»^{۱۲}

او فکر می‌کند می‌تواند با مدیری یک مدرسه بر اضطراب و مشکلات خویش غلبه کند و به آن آرمانی که در نظر دارد، برسد. با ورود به مدرسه سعی می‌کند به نحوی مشکلات را کنار بزند. در واقع مدیر مدرسه، شخصیتی آرمان‌گراست که دوست دارد مدرسه

را مطابق با اصول خویش پیش ببرد. آل احمد از فراز این داستان کوچک یک دورنمای فلسفی عام پیش روی خواننده می‌نهد. وی پریایی‌ها، تضادها و کاستی‌ها و کوتاه‌سخن این‌که جنبه‌های گوناگون جامعه را در این داستان کوچک گرد می‌آورد. این جنبه در وجود شاگردان، خانواده‌ی آن‌ها، آموزگاران و چیزهای اطراف این محیط رسته‌اند. در ساخت جمعیتی مدرسه، فرزندان، دهقانان و باغه، بزرگ‌ترین بهره را دارند؛ در واقع این‌که کوچک کردن ایران است و چنان‌که می‌دانیم دهقانان، سازندگان بخش بزرگ جمعیت ایران‌اند. در این داستان کوهپایه‌ی، چند دانش‌آموز فقیر

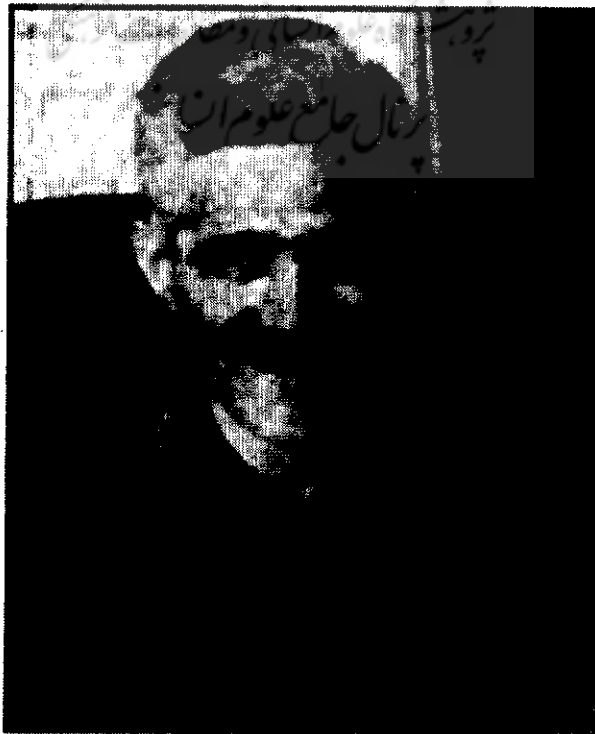
و بی‌چیز می‌باشند هم‌چنان که قبیله‌ی، دهقانی، بورژوازی نورسیده و کارتل‌ها و تراست‌های بین‌المللی و محلی‌ست. از این جاست که می‌بینیم این دبستان مکان نمونه‌ی‌ست که عام و خاص را در خود جای می‌دهد.^{۱۳}

مدیر این مدرسه برای تغییر وضعیت به هر دری می‌زند. حتی کارهایی را علی‌رغم میل باطنی‌اش انجام می‌دهد. اما به تدریج که می‌بیند نمی‌تواند به آنچه می‌خواسته است، برسد، این عشق و علاقه در او کمرنگ می‌شود:

«... عجیب روزگاری، هر تکه از وجودت را با مزخرفی از انبان مزخرفات مثل ذره‌ی روزی در خاکی ریخته‌ای که حالا سبز کرده، چشم داری احمق؟! می‌بینی که هیچ نشاطی از تو ندارد؟ انگ کارخانه‌های فیلم‌برداری را روی پیشانی‌اش می‌بینی؟ و روی ادا اطوارش و لوله‌ی گوشی را در دست پیچیدنش...؟ خیال کرده بودی. دلت را خوش کرده بودی. گیرم که حسابت درست بوده، بگو بینم حالا پس از ده سال، آیا باز هم چیزی در تو مانده که بریزی؟ که پیدا کنی؟ هان؟ فکر نمی‌کنی حالا دیگر مثل این لاشه‌ی منگنه‌شده، فقط رنگی از لبخند تلخی روی صورتت داری و زیر این جوجه‌های دیروز افتاده‌ای؟»^{۱۴}

و این آغاز ناامیدی و ازین رفتن شوق و شور اولیه‌ی مدیر می‌باشد. مدیری که در ابتدای کارش، حتی از تیبیه شدن بچه‌ها جلوگیری می‌کرد و دیرآمدن معلمان را به مدرسه به حساب مشکلات آن‌ها می‌گذاشت. به مرور، دیگر نه تنها نمی‌تواند خشم خود را کنترل کند، بلکه نمی‌تواند مشکلات و گرفتاری‌های دیگران را مشاهده کند. به عنوان مثال، هنگامی که با پدر دانش‌آموزی بر سر مسأله‌ی اخلاقی درگیر می‌شود، چنان بچه را در سر صف جلو بچه‌ها کتک می‌زند که گویی قصد کشتن او را داشته است. در حالی که در درگیری‌های اول کار خویش رفتارش این چنین نبود:

«... و گفت چه‌طور است زنگ بزیم و جلوی روی بچه‌ها ادبش کنیم و کردیم. یعنی این بار خود من رفتم میدان. پسرک نره‌خری بود از پنجمی‌ها با لباس مرتب و صورت سرخ و سفید و سالکی به گونه‌ای راست... جلوی روی بچه‌ها کشیدمش زیر مشت و لگد و بعد سه تا از ترکه‌ها را که فراش جدید فوری از باغ همسایه



آورده بود، به سر و صورتش خرد کردم. چنان وحشی شده بودم که اگر ترکه‌ها نمی‌رسید، پسرک را کشته بودم. این هم بود که ناظم به دادش رسید و وساطت کرد و لاشه‌اش را توی دفتر بردند...»^{۱۳}
در پایان، مدیر مدرسه چنین وضعیتی را نمی‌تواند تحمل کند و استعفا می‌دهد:

«تا دو روز بعد که موعد احضار بود، اصلاً از خانه درنیامدم. نشستم و ماحصل حرف‌هایم را روی کاغذ آوردم. حرف‌هایی که با همه‌ی چرندی، هر وزیر فرهنگی می‌توانست با آن یک برنامه‌ی هفت‌ساله برای کارش بریزد. سر ساعت معین رفتم به دادگستری. اتاق معین و بازپرس معین. در را باز کردم و سلام، تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم، یاور پیشدستی کرد و صندلی آورد و چایی سفارش داد و «احتیاجی به این حرف‌ها نیست و قضیه کوچک بود و حل شد و راضی به زحمت شما نبودیم...» که عرق سرد بر بدن من نشست. چایی‌ام را که خوردم، روی همان کاغذهای نشاندار دادگستری استغفانامه‌ام را نوشتم و به‌نام همکلاسی پخمام که تازه رییس فرهنگ شده بود، دم در پست کردم.»^{۱۴}

ازدواج با یک مرد امریکایی، آرزو و آرمان یک دختر ایرانی قرار می‌گیرد:

«قربان دست‌تان. یک ته گیلان دیگر از آن ویسکی، مثل این که امریکایی نیست آن‌ها «بربن» می‌خورند. مزه‌ی خاک می‌دهد. آره این «اسکاج» است. خیلی شق و رق است. عین خود انگلیسی‌ها. خوب! چه می‌گفتم! آره. همان شب ازم خواستگاری کرد. رسماً و سر میز شام... هیچ کس تا حالا اینجوری شوهر نکرده... پایا که از همان شب اول راضی بود. خودش بهم گفته بود که مواظب باش دختر جان، هزار تا یکی دخترها زن امریکایی نمی‌شوند. شوخی که نیست. یعنی نمی‌توانند. این گفته‌اش هنوز توی گوشتم است. اما تو خودت می‌دانی. تویی که باید با شوهرت زندگی کنی. اما ازش یک هفته مهلت بخواه تا فکرهايت را بکنی. همین کار را هم کردیم. البته از همان اول، کار تمام بود.»^{۱۵}

هرچند دختر در ابتدای داستان ظاهراً به آرزوی خویش رسیده است، اما در نهایت می‌بینیم که از شوهر خویش طلاق می‌گیرد:

«دست کم می‌توانستم مجبور شوم که علاوه بر چهارصد دلار خرجی که حالا برای دخترم می‌دهد، ششصد تا هم بگذارد رویش. ولی چه فایده؟ دیگر اصلاً رغبت دیدنش را نداشتم. حاضر نبودم یک ساعت باهاش سر کنم. همین بود که عاقبت راضی شد بچه را دهد، وگرنه با قانون خودشان می‌توانست بچه را نگه دارد. البته که من مهرم را بخشیدم، مرده‌شورش ببرد با پولش. اگر بدانید پولش از چه راهی درمی‌آمد... همین حرف‌ها را آن روز آن دختره هم می‌زد. «گرل فرند» سابقش. یعنی رفیق‌ه‌اش. نامزدش. چه می‌دانم. بار اول و آخر بود.»^{۱۶}

خانم نزهت‌الدوله، «گرچه تا به حال سه تا شوهر کرده بار زاییده و دو تا از دخترهایش هم به خانه داماد فرستاده شده‌اند و

حالا دیگر برای خودش مادر بزرگ شده است، باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است. و گرچه سر و همسر و خویشان و دوستان می‌گویند که پنجاه سالی دارد، ولی هنوز دو دستی جوانی‌اش چسبیده و هنوز هم در جست‌وجوی شوهر ایده‌آل خود به این در و آن در می‌زند. هفته‌ی یک‌بار به آرایشگاه می‌رود و چین و چروک‌های پیشانی و کنار دهان و زیر چشم‌هایش را ماساژ می‌دهد... و اگر برای تازه‌عروس‌ها پاگشا می‌دهد، همه برای این است که با آدم تازه‌ی - یعنی با مرد تازه‌ی - آشنا شود، چون دیگر هیچ یک از خویشان و دوستان دور و نزدیک باقی نمانده است که لااقل یک دو بار برای خانم نزهت‌الدوله وساطت نکرده باشد و سراغی از شوهر «ایده‌آل» به او نداده باشد.^{۱۸}

شخصیت‌های مجموعه‌ی «از رنجی که می‌بریم»، که یادگار سال‌های عضویت جلال در حزب توده است، نیز همانند بقیه‌ی شخصیت‌های داستان‌های وی می‌باشند. افرادی ناامید، شکست‌خورده و منزوی. تنها تفاوتی که شخصیت‌های این مجموعه با مجموعه‌های دیگر دارند، این است که در مجموعه داستان‌های دیگر، شخصیت‌ها در برابر شرایط نامطلوب از خود عکس‌العمل نشان نمی‌دهند، در حالی که در مجموعه‌ی «از رنجی که می‌بریم»، نه تنها از خود واکنش نشان می‌دهند، بلکه سعی می‌کنند وضعیت را عوض کنند و طرحی نو دراندازند:

«... ما خیلی چیزهای ازدست‌رفته داریم. خیلی چیزها از دست داده‌ایم. خودت در آن چند روز خیلی از آن‌ها را برای ما گفتی... اما خیلی مغبون نیستیم... درست پیداست که زندگی جدیدی برای من شروع شده. این را می‌بینم. خیلی خوب حس می‌کنم. مثل این که خیلی از تنگ‌نظری‌های من از بین رفته. از این خیلی خوشحالم. نمی‌توانم برایت بگویم چه‌طور.

... حالا فکر می‌کنم می‌بینم دیگر کوه‌های پوشیده از جنگل زیر آب در مقابل زندگی من سبز نشده و وسعت دید مرا کوتاه نکرده. این‌جا فقط ساحل دور و محو «دراس‌التنوره» که در آن دورها سیاهی می‌زند، جلوی چشم آدم را می‌گیرد و آن طرف‌تر دریایی‌ست که مرا با دنیایی بزرگ می‌پیوندد... و در بزرگی و پهناوری خودش سنگینی مصائبی را که بر دوش ماست، محو می‌کند...»^{۱۹}

راوی داستان روزهای خوش دل‌زده و خسته‌شده از روزگار، مردم و جامعه‌ی که در آن زندگی می‌کند، در ذهن خویش به یک سرزمین آرمانی می‌اندیشد:

«... دومین باری که به پلاژ آمدم، جمعیت کم‌تر و دریا بی‌رونق‌تر بود. مناظر عادی شده و مکرر، زیاد جالب نبود. و من اگر می‌توانستم، می‌خواستم تا آن دورها، در آن جاها که آسمان و دریا یک‌رنگ و مخلوط می‌شوند، شنا کنم و دیدنی‌های تازه‌تری بچویم؛ و یا مثل مرغ‌های کوچک ماهی‌خواری که در مصب رود بابل، خود را از بالادست به‌سرعت به سمت آب پرتاب می‌کردند و با تمام هیکل دنبال شکار خود در آب می‌رفتند، می‌توانستم پرواز کنم. از

بلندی‌های آسمان، خود را به میان آب رها سازم. دیگر غوطه خوردن در آب کم عمق کناره‌یی که حتم داشتیم حداکثر در یک متری زیر آن کف محکم دریا را حس خواهیم کرد، مرا سیراب نمی‌کرد. دنبال چیز تازه‌یی می‌گشتم...»^{۲۰}

اما تنها شخصیتی که می‌تواند به سرزمین آرمانی خویش برسد، شخصیت داستان زیرآبی‌هاست. اسد، شخصیت اصلی این داستان، پس از تحمل رنج و زحمت فراوان، سرانجام به ایده‌آل خود دست می‌یابد:

«... خود من هم قبل از این هیچ وقت نمی‌توانستم باور کنم که پایین‌تر از میناب بندری به اسم تیاب وجود دارد. قبل از این اسم خود میناب را نشنیده بودم. می‌بینی که دنیای جدیدی به روی ما باز شده است. این مرا سر شوق می‌آورد... این جاها خیلی زودتر به حرف‌های ما اخت می‌شوند. مثل این که به گوشش‌شان آشناست. وقتی واقعه‌ی زیرآب و همه‌ی وقایع شمال را برای‌شان تعریف می‌کنم، مثل این که هر کدام‌شان خواهر یا برادری در آن جاها داشته‌اند که برای‌شان اشک می‌ریزد... بعضی وقت‌ها حس می‌کنم که دلم برای زیرآب تنگ شده، ولی حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم دیگر کوه‌های پوشیده از جنگل زیرآب در مقابل زندگی من سبز نشده و وسعت دید مرا کوتاه نکرده و آن طرف دریایی‌ست که مرا به دنیایی بزرگ بزرگ می‌پیوندد...»^{۲۱}

مورد دیگری که می‌تواند نشانگر آرمان‌گرایی جلال باشد، لحن خشن و پرخاشگرانه‌ی وی است، «سبک جلال و نثرش در واقع شناسنامه‌ی اوست». او مانند کسروی نیست که از بالای گود مردم جامعه‌ی خویش را ببیند. او وسط معرکه است و دور و برش پر از آدم. بر همین میناست که لحن او در عین موجز بودن، خشن و تند است. گویی کاری جز نیش زدن نداشته است. شخصیت داستانه‌یی جلال را همان مردم کوچه و بازار تشکیل می‌دهند. اما واقعیت این است که شخصیت‌های داستان‌های وی در واقع یک روح‌اند در بدن‌ها مختلف. به عبارت دیگر، هر یک از این افراد، تکه‌یی از وجود و روح ناآرام جلال را یدک می‌کشند. از ین رو، رابطه‌ی بهتر و پیش‌تری با خوانندگان پیدا می‌کند.

وصف از خصوصیات مهمی‌ست که جلال نیز از آن در جهت نشان دادن اندیشه‌ی آرمانی خویش بهره‌ی زیادی می‌برد. هر جا وصف قوی‌تر باشد، درک صحنه‌ها و صحبت‌ها ملموس‌تر خواهد بود. او می‌خواست آنچه را می‌بیند، به همه نشان دهد. تا جایی پیش می‌رود که گاهی حتا اکثر آثار وی را تحت تأثیر قرار می‌دهد و غم عظیمی را القا می‌کند:

«تابوت از دسته‌های جلو به زمین خورد و پس از این که دو سه غلت زد و محتویات خود را روی برف‌ها خالی کرد، چند متر آن طرف‌تر، به عرض خیابان دمر شد. اگر اتوبوس می‌رسید، راه بند آمده بود، ولی هنوز اتوبوس‌ها راه نیفتاده بودند. می‌ت که اکنون معلوم می‌شد، زن فقیری بیش نبود؛ راست و مستقیم با شکم، بر روی زمین دراز شده بود. انگشت‌های پای او را که با کهنه‌یی بسته

بودند، هنوز باز نشده بود. دست‌های او به زیر شکم مانده و دامن پیراهن پاره‌پاره‌اش کمی بالا رفته بود و ران‌های پلاسیده و نفرت‌آورش را کم بیش‌تر نمایان می‌ساخت.»^{۲۲}

و تا جایی پیش می‌رود که گاهی شخصیت‌های داستانی‌اش، حالت مرده در دست مرده‌شور می‌گیرند:

«ساعت دیواری تالار زنگ نه و نیم را زد. یکی دو نفر ساعت‌هاشان را درآوردند و میزان کردند. اصلاً حواس او امروز درست پرت بود و همه‌اش دیگران را می‌پایید و هیچ متوجه کار خودش نبود. یک‌بار دیگر به اطراف نگاه کرد و بعد متوجه کارش شد. مثل این که زندگی‌اش باریک شده بود. نه، زندگی‌اش مثل این که کوچک شده بود، شکستگی پیدا کرده بود و به شکل عدد چهار که باز همین حالا زیر قلمش می‌آمد، درآمد بود...»^{۲۳}

همان‌گونه که گفته شد، عصبی بودن و شلاق‌وار بودن نثر جلال در پشت سر شخصیت‌هایش پنهان شده است. زیره‌چی داستان آرزوی قدرت، همواره از یک التهاب درونی رنج می‌برد و یک تکه کلام ثابت به نام پدرسگا دارد:

«به خودش گفت: بی‌خود که سؤال نمی‌کردند که. لابد خیر داشته‌اند. لابد رفته‌اند خونه رو گشته‌اند که این سؤال رو ازم می‌کردند. لابد... پدرسگا، دلش داشت می‌ترکید... ولی دیگر به کسی توجهی نداشت. از تفنگ‌به‌دوش‌ها هم دیگر وحشت می‌کرد و اصلاً طرف‌شان هم نمی‌رفت. هیچ علاقه‌یی نداشت که به تفنگ‌شان هم نگاه کند. مرده‌شور تفنگ‌شون رو هم ببره... پدرسگا. و همین طور فحش می‌داد.»^{۲۴}

فحش‌ها و ناسزاهای خاله‌خان‌باجی‌ها و زنان و دختران سمنوپزان، عقده‌ی هر خواننده‌ی را می‌ترکاند:

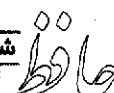
«... به هم تنه می‌زدند، سلام می‌کردند، شوخی می‌کردند، متلک می‌گفتند یا راجع به عروس‌ها و هووها و مادرشوه‌های یک‌دیگر نیش و کنایه رد و بدل می‌کردند...»

- وای عمق‌دی پسر تو دیدم. حیوونی چه لاغر شده بود. به این عروس حشریت بگو کم‌تر بجزونش. و! چه حرف‌ها! قباح‌ت داره دختر، هنوز دهنت بوی شیر می‌ده... ای بابا اونم یک بنده خداست. رزق ما رو که نمی‌خوره... آگه این عف‌ریته پای شوهرت نشسته بود که حال و روزگار تو چنین نبود... همین خاله خان‌باجی‌های بی‌شعور و بیه هستند که شوهر الذنگ من می‌ره با پنشش تا بچه سرم هوو می‌آره.»^{۲۵}

و فاطمه‌خانم همسایه، تا چشمش به کاسه‌ی مسی خودش که توسط زن میراب دزدیده شده بود، می‌افتد، همه را به باد ناسزا می‌گیرد:

«آره. خودش تیکه‌تیکه اسباب جهازم یامه، ذلیل شین الهی! کدوم پدرسوخته‌یی آوردش؟»

... چی می‌گی دختر! یعنی شوهر دی‌توئش تو راه آب گیرش آورده؟ خونه خرس و بادیه مس فعلاً صداشو در نیار. یادتم باشه تو



یه ظرف برایش سمنو بکشیم. بابای قمرساق که آمد می‌گم با خود میراب قضیه رو حل کنه.»^{۲۶}

معلم‌های داستان دفترچه‌ی بیمه که درون‌شان از درد و رنج پرحرارت است، هریک با لحن خاص خویش می‌گویند:

«معلم تاریخ: مرده‌شورشان را ببرد با بیمه‌شان، من اصلاً نمی‌خواهم بیمه شوم.»^{۲۷}

معلم فرانسه: ... برای این که پنج سال یا هفت سال یک مطلب معین را به مغز کره‌خرهای مردم فروگردن، بحث و مطالعه را برای ابد رها کردند... این یا آدم را دیوانه می‌کند یا احمق.»^{۲۸}

معلم شرعیات: ... فقط سخت نباید گرفت آقایان. عصبانی نباید شد. گور پدرشان، خواستند بفهمند، نخواستند نفهمند.»^{۲۹}

معلم نقاشی: ... برای همکارانش گفته بود: «که چه؟ مثل کفترهای صحن امامزاده‌ها هم فضله انداختن؟ و همه‌جا را آلوده کردن؟»^{۳۰}

فضای داستان‌های آل احمد، فضاهایی ترسناک و خفقان‌آور است:

«سکوت مطلق بود. رحمان سر کیف آمده بود. صدایی برخاست و رحمان هراسان پشت خود را از دیوار برداشت و راست ایستاد. خبری نبود. باد تخته‌های در را به صدا درآورده بود. هوا سرد بود. چند دقیقه‌ی پایه‌پا کرد.»^{۳۱}

فضای داستان ملول به‌گونه‌ی بی‌ست که انسان را نسبت به همه بدبین می‌کند:

«اما نگاه‌ها! راستی نگاه‌های عجیبی بود... این نگاه‌ها به قدری مرا ناراحت کرد که اول یکی دو بار سرم را برگرداندم و از نگاه‌ها فرار کردم. ولی سرم را به هر طرف که می‌کردم، دو چشم گودافتاده‌ی محزون، همین نگاه نافذ را به روی من دوخته بود. مثل این که من شاخ درآورده بودم.»^{۳۲}

محیط داستان‌های نفرین زمین، نون و القلم و سرگذشت کندوها، هر لحظه آستان حوادثی است:

«... یک هفته پس از بارعام علی قاپو، یک روز صبح کله‌ی سحر توی شهر چو افتاد که قبله‌ی عالم با تمام وزرا و قشن و حشم و حرمسرا شبانه دررفته و به‌زودی قلندرها می‌آیند سر کار؛ و شهر را می‌چاپند و همه‌ی مردم را از دم شمشیر می‌گذرانند و خون بچه‌ها را تو شیشه می‌کنند... و هر کدام ترس و وحشتی را که نسبت به آینده داشتند، یا آرزویی را که در دل می‌پروردند، به‌صورت خبرهای خوب و بد و موافق و مخالف درمی‌آوردند و به گوش دیگران می‌رساندند...»^{۳۳}

نام‌هایی که جلال برای داستان‌هایش انتخاب کرده است، حکایت از جو نامیدانه و ترسناکی دارد که غم شخصیت‌های خفته‌اش خواب در چشم جلال می‌شکند. نام‌هایی چون: از رنجی که می‌بریم، دره‌ی خزان زده، محیط تنگ، اعتراف، آبروی از دست رفته، گناه، خونابه‌ی انار، مسلول، دزد زده و...

علاوه بر این، آل احمد با به‌کارگیری براعت استهلال در اکثر داستان‌های خویش، از همان ابتدا می‌خواهد سرگذشت غم‌انگیز و از تهی سرشار شخصیت‌ها را به نمایش بگذارد:

«از در باغ آسایشگاه که پا به درون گذاشتم، هنوز اثری از ترس و وحشت پیشین با خود داشتم. وحشت از ورود به یک جای ناشناس. وحشتی که وقتی بچه بودم، از ورود به جلسه امتحان در خودم حس می‌کردم...»^{۳۴}

یک شمع قدی زرد و بلند که با طنابی چرب و سیاه به پایه‌ی پیه‌گرفته‌ی منبر سه پله‌ی بسته شده بود؛ بد می‌سوخت و گرگر می‌کرد. روی دسته‌ها و کف پله‌های منبر همه‌جا، شعله‌ی شمع‌هایی که از ته به گل فرو رفته بودند، کج و راست می‌شد...»^{۳۵}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- دید و بازدید، «پستی»، صص ۱۳-۱۴. ۲- سه‌تار، «سه‌تار»، ص ۷.
- ۳- سه‌تار، «لاک صورتی»، ص ۴۶. ۴- سه‌تار، «اختلاف حساب»، صص ۱۴۳-۱۴۴. ۵- سه‌تار، «گناه»، صص ۷۶-۷۷. ۶- زن زیادی، «چاپا»، صص ۱۵۰-۱۵۱. ۷- زن زیادی، «چاپا»، ص ۱۵۴. ۸- سه‌تار، «دهن کچی»، ص ۹۹.
- ۹- همان، صص ۱۰۰-۱۰۱. ۱۰- همان، صص ۱۵۰-۱۵۷. ۱۱- مدیر مدرسه، ص ۹. ۱۲- یادنامه‌ی جلال آل احمد، به‌کوشش علی دهباشی، ص ۵۱۴.
- ۱۳- مدیر مدرسه، ص ۹. ۱۴- همان، ص ۱۲۳. ۱۵- همان، ص ۱۲۰. ۱۶- پنج داستان، «شوهر امریکایی»، ص ۸۴. ۱۷- همان، ص ۸۷. ۱۸- زن زیادی، «خانم زهت‌الدوله»، ص ۴۹. ۱۹- از رنجی که می‌بریم، «زیرایی‌ها»، ص ۲۰. ۲۰- از رنجی که می‌بریم، «روزهای خوش»، ص ۱۰۰. ۲۱- از رنجی که می‌بریم، «زیرایی‌ها»، صص ۲۲، ۲۵. ۲۲- دید و بازدید، «تابوت»، ص ۹۰. ۲۳- سه‌تار، «اختلاف حساب»، ص ۱۴۰. ۲۴- سه‌تار، «آرزوی قدرت»، ص ۱۰۹. ۲۵- دید و بازدید، «سمنویزان»، صص ۲۸-۲۹. ۲۶- همان، ص ۷۱. ۲۷- زن زیادی، «دفترچه بیمه»، ص ۷۱. ۲۸- همان، ص ۷۳. ۲۹- همان، ص ۷۴. ۳۰- همان، ص ۷۶. ۳۱- از رنجی که می‌بریم، «محیط تنگ»، ص ۶۶. ۳۲- زن زیادی، «مسلول»، ص ۱۶۲. ۳۳- نون و القلم، ص ۱۳۱. ۳۴- زن زیادی، «مسلول»، ص ۱۵۹. ۳۵- دید و بازدید، «شمع قدی»، ص ۹۴.

برای سنگ قبر خودم!

محمدحسن حسامی محلاتی

ای عزیزان که در آن دنیا بید
همه‌تان خانم یا آقایید
این‌که خفته‌است محمدحسن است
آری این مرقدِ مرحوم من است
ما در این‌جا همه با هم خوبیم
پیش هم محترم و محبوبیم
بین ما آدمِ ناجوری نیست
آنتن مخفی و مأموری نیست
به‌جز از راه صفا رأی نیست
پاسبان و دم و دستگامی نیست
کاملاً امن و امان است این‌جا
بهترین جای جهان است این‌جا